

ملایمی از کوهی مخروطی شکل - که در انتها به دریا منتهی می‌شود - زندگی می‌کنیم. در قلّه کوه حفره‌ای وجود دارد که ابتدا از آن دود، سپس شعله‌های سرکش و سرانجام نه‌ری از گدازه‌های آتش خارج می‌شود. کوه در میان دریا محاصره شده و هیچ کشتی‌ای هم در آن اطراف مشاهده نمی‌شود، در بهترین حالت تصور کنید که به جز چند قایق پارویی یوسیده چیز دیگری وجود ندارد. حال در چنین موقعیتی چه کاری از انسان برمی‌آید؟ آیا انسان می‌تواند معقولانه رفتار کند؟ در این وضعیت به نظر می‌رسد که چهار رویکرد قابل توجه وجود داشته باشد:

اول اینکه به پرورش مرغ ادامه دهیم و به هیچ وجه اجازه ندهیم که حتی شوم‌ترین خبرهای مربوط به پیشرفت گدازه‌های آتشفشانی، وضعیت صبحانه خوردن ما را بهم بزند. واقعیت وجود آتش را نپذیریم و به خود اجازه ندهیم که به سوی «آخرت‌اندیشی» کشیده شویم و به گونه‌ای زندگی کنیم که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. البته چنین رویکردی مستلزم تحمل مسخرگی و

رمولوس فقط می‌تواند نقش خود را به گونه‌ای دیگر ایفا کند. «کمدی تاریخی - غیر تاریخی» دورنما، نمایشنامه‌ای است درباره‌ی رویکردی که انسان می‌تواند نسبت به تاریخ داشته باشد و این نمایشنامه مانند «ملاقات بانوی سالخورده» نمایشنامه‌های اندوه‌بار است.

ویتولد کولا (Witold Kula) در کتاب خود «تأملاتی درباره‌ی تاریخ» اظهار نظر جالبی دارد مبنی بر اینکه نمایندگان طبقات رو به زوال، اغلب متهم به رفتارهای نسنجیده و نامعقول هستند. وی در ادامه بحث خود چنین سؤالی را مطرح می‌کند که آیا طبقات رو به زوال اصلاً این توانایی را دارند که رفتاری عاقلانه داشته باشند؟ مسلماً لویی شانزدهم رفتاری نسنجیده داشته اما به سختی می‌توان گفت که او چگونه می‌توانست در دوران انقلاب و اوضاع ویژه آن، رفتاری سنجیده داشته باشد. آیا او راه حل خوب دیگری پیش روی داشت؟

ما اغلب می‌گوییم که بر روی یک آتشفشان زندگی می‌کنیم. بگذارید در این جمله نه به صورت استعاری بلکه به صورتی واقعی بنگریم. اجازه دهید تا در ذهنمان مجسم کنیم که واقعاً روی شیب

رمولوس به پرورش مرغ می‌پردازد و رفتاری دلکوار دارد. درست از بیست سال پیش که امپراتور شد حتی یک بار هم به رم نرفت و یا حتی یک بار هم محل سکونتش را که به مرغداری تبدیل کرده بود ترک نگفت. وی مرغهای خود را با نام امپراتوران رومی صدا می‌زند. هر روز صبح تخم‌مرغی را که «مارکوس اورلیوس» گذاشته می‌خورد. «دومیتیان» هم خوب تخم می‌گذارد اما چون امپراتور خوبی نبوده، رومولوس تخم‌مرغش را نمی‌خورد. در همین هنگام لشکریان آلمان در حال تصرف سراسر روم اند. رومولوس میلی به دخالت در امور حکومتی ندارد، او به مرغداری می‌پردازد، شراب می‌نوشد و عصرها کاتالوس می‌خواند.

رومولوس حس روشنی از تاریخ دارد. او کلاً جهان و به‌خصوص جهان خود را به خوبی می‌شناسد و می‌داند که کار جهان به آخر رسیده و او آخرین امپراتور رومی است. سناریوی سلطنت او از پیش نوشته و نقش آخرین امپراتور به او واگذار شده است. او نه می‌تواند سناریو را تغییر دهد و نه می‌تواند نقش دیگری را برای خویش برگزیند.

درباره دورنمای

نوشته: یان کات

مترجم: رضا سرور

بردباری است. فقط این آتشفشان است که در آخرین وهله مشخص می‌سازد که این رویکرد چیز مسخره‌ای است یا می‌تواند مسلکی از بی‌اعتنایی و برهیزگاری باشد. اگر جریان گدازه‌های آتش به ناگهان از حرکت باز ایستد، مردم آن مرد انعطاف‌ناپذیر و مرغداری را دیوانه یا دلقک خواهند پنداشت چراکه در آن هنگامی که همه در تلاش برای نجات خود و یا دیگران بودند، او به خوردن تخم‌مرغهای آبپزیش ادامه می‌داد. اما از طرف دیگر اگر گدازه‌های آتش همه‌چیز را در خود فرو ببرد و مرد مرغداری در حال خوردن صبحانه بمیرد آن‌گاه نظر ما درباره‌ی او متفاوت خواهد شد و رویکرد او از دیدگاه ما بردبارانه و معقولانه خواهد بود.

رویکرد دوم شناخت فوران آتشفشان یک الزام (ضرورت) تاریخی است. آن وقت آتشفشان نوعی امر الهی محسوب می‌شود و انسان باید برای آن رو به دعا و نماز بیاورد. اگر قرار باشد که با دقت بیشتری ببیندیم در خواهیم یافت که این موقعیت دارای دو حالت است: یا باید این معادشناسی را مستدلاً تفسیر کنیم و یا اینکه آن را به نهادهای اسطوره‌ای حواله دهیم. اگر حالت اول مورد پذیرش قرار گیرد، آن‌گاه فیلسوفان به جای دعا و نماز، مسئله لزوم فوران آتشفشان را به‌طور مستدل مورد بحث و بررسی قرار می‌دهند.

رویکرد سوم، رویکردی حماسی و یا گروتسک است. انسان برای مقابله با گدازه‌های کوه آتشفشان باید اقدام به ایجاد موانع، چسباندن نوار چسبهای صلیبی شکل بر پنجره‌ها و یا کندن سنگر و پناهگاه کند و بدین صورت به جنگل کوه آتشفشان برود و به هر صورتی که شده جزیره را نجات دهد. به نظر می‌رسد که کامو در «طاعون» از این رویکرد دفاع می‌کند. با قطع نظر از فرصت‌های محتمل پیروزی، باید در برابر مصیبتی چنین سهمناک مقاومت شود. تهدید طاعون یک حالت دائمی است، طاعون ابدی است و فقط شدت آن تغییر می‌کند. اما در این حالت باز هم کوه آتشفشان - و یا پیشرفت طاعون - است که در آخرین لحظه مشخص می‌سازد رویکرد حماسی است یا گروتسک. اگر طاعون تحت کنترل درآمده باشد، این تنازع به معنای یک رویکرد حماسی است ولی اگر گدازه‌های آتش جزیره را در کام خود فرو ببرد و همه بمیرند، آن‌گاه ساختن سنگر با کیسه‌های شنی در برابر دریای آتش، دیگر برای ما عقلانی به نظر نمی‌رسد بلکه این دیگر رویکردی گروتسک است.

چهارمین رویکرد، رویکردی پیش پا افتاده و بر طبق معمول تجارت‌مایانه است. انفجار آتشفشان، تقاضاهایی برای ماسکها و لباسهای ضد تشعشعات به وجود می‌آورد و از همه مهم‌تر اینکه انسان می‌تواند سنگ قبر هم بفروشد. انسان موجودی است که گاهی می‌تواند با کوه آتشفشان نیز معامله کند! شرکت «کایسر روف» که در سرتاسر جهان به فروش شلوار می‌پردازد در محاسبات خویش حتی مصیبت‌های کیهانی را نیز در نظر گرفته است. چهارمین رویکرد - همان‌طور که تجربه جنگ جهانی به ما ثابت کرد - معمولی‌ترین

رویکردهاست، ولیکن در برابر پایان جهان، آن نیز گروتسک است.

مقایسه من بین تاریخ و کوه آتشفشان یک اشکال دارد و آن این است که جزیره آتشفشان می‌تواند از صفحه روزگار پاک شود ولی جهان و تاریخ آن ماندگار است. تمدنها به شکلی متفرد می‌میرند: یک دنیا می‌میرد و دنیایی دیگر متولد می‌شود. آخرالزمان (اپوکالیپس) امری ذهنی است که می‌تواند ماهیتی ملی و یا طبقاتی داشته باشد. تاریخ، آخرالزمان را تجربه نکرده است، یا به بیانی ملایم‌تر می‌توان گفت که هنوز آن را تجربه نکرده است. در هر مرحله از تاریخ که قرار گرفته باشیم دورنمای پایان‌بخش جهان، مرگ به وسیله بمب اتمی است. به همین دلیل است که نمی‌توان آن را در طبقه‌بندی‌های تاریخی توجیه کرد و یا معقولانه جلوه داد. در برابر آخرالزمان هیچ رویکرد معقولانه‌ای وجود ندارد.

نمایشنامه دورنما، فقط به شکل حاشیه‌وار مربوط به چنین پایانی از جهان است و در آن فقط اندکی از فضای مصیبت‌بار اتمی مشاهده می‌گردد، در عوض می‌توان آن را به شکلی ساده‌تر به پایان یک دنیا و آغاز دنیایی دیگر تعبیر کرد. به عبارت دیگر، از یک نظر مانند نمایشنامه‌های تاریخی است با این تفاوت که درباره‌ی وقایع گذشته نیست بلکه داستانی تاریخی درباره‌ی آینده است. در واقع نوعی داستان تاریخی واقعی است و به همین دلیل است که نمایشنامه رمولوس کبیر، نمایشنامه‌ای غم‌انگیز است.

آخرین امپراتور روم به پرورش مرغ می‌پردازد، اما او فقط تظاهر به دلقک بودن می‌کند، در حقیقت او از روم متفرد است و برای به پایان رساندن سرنوشت روم عجله دارد. تنفر او از روم بیشتر از تنفر روم از او نیست، او همچنین مورد تنفر آیندگانی همچون آلمانیها و همه تاریخ آینده است. او از تمامی این سناریوی بزرگ بیزار است و به همین دلیل نقش دلقک را مؤثرترین و انسانی‌ترین نقش می‌داند و می‌پذیرد. او نه فقط تظاهر به دلقک بودن می‌کند بلکه می‌خواهد قاضی هم باشد، دست کم قاضی‌ای برای آن قسمت از دنیا که متعلق به اوست. او می‌خواهد که سرنوشت را تحت کنترل خود درآورد و به سرعت آن بیفزاید تا از این طریق اسباب فروپاشی روم را فراهم آورد و پس از انجام این کارها بمیرد. مرگش برای او «امر اخلاقی» است اما او در این کار موفق نمی‌شود. اولین موقعیت مورد بحث در تشبیه استعاری من راجع به کوه آتشفشان اتفاق می‌افتد: تاریخ، کوه آتشفشان نیست و دامهایی بس هولناک‌تر در اختیار دارد. او سعی می‌کند در سناریوی شومی که تاریخ برای او در نظر گرفته است رفتاری محترمانه، صبورانه و معقولانه داشته باشد ولی موقعیتهایی وجود دارند که انسان در آن فقط می‌تواند رویکردهای گروتسک را انتخاب کند، زیرا رویکردهای دیگری در آن سناریو در نظر گرفته نشده است. دورنما با آشکار ساختن این موضوع در نمایشنامه‌اش، نیش و کنایه‌ی خویش را نشان می‌دهد.

در بهترین صحنه‌های نمایش، رومیهای مضحک و احماق با رمولوس به نمایش گذارده می‌شوند که

در صدد تکرار وقایع پانزدهم مارس هستند. آنها درحالی که پیچیده در شنلهای ساده و به خنجر مسلحند در کمدهای لباس و زیر تخت‌خواب رمولوس پنهان شده‌اند. وزیر داخله احماق، یک سواره نظام واقعاً قهرمان، امیلیانس شجاع که به تازگی از اسارت آلمانیها آزاد شده، وزیر جنگ نیمه خل، امپراتور شرقی که تقاضای پناهندگی دارد و دست آخر آشپز رمولوس که در اتاق او حضور دارد و در کمدها و زیر تخت خواب رمولوس پنهان شده‌اند و از او تقاضا دارند تا شکست در جنگ و سقوط امپراتوری را اعلام کند، اما در عین حال آنها نمی‌دانند که به نام چه چیزی دارند این کار را می‌کنند. افسوس که پانزدهم مارس را در هیچ موقعیتی نمی‌توان دوباره تکرار کرد. این سناریو فقط برای یک موقعیت گروتسک و ناگوار تهیه شده است، ژنرال‌های رومی، امپراتور، امپراتور شرقی، خانواده رمولوس و آشپز فقط می‌توانند سوار قایقی پوشیده شده و در دریا غرق شوند. رمولوس تنها می‌ماند. او روزی یک تخم‌مرغ



می‌خورد و در انتظار مرگ است. او تنها کسی است که فرار نکرده. او فقط به این موضوع می‌اندیشید که زیر سلطه تقدیر است و نباید از تقدیرش فرار کند: او کشته شدن به دست آلمانیها را پذیرفته است. گرچه، ادواکر هیچ تمایلی به کشتن او ندارد بلکه برعکس، ابتدا نسبت به او ادای احترام و بعد به او پیشنهاد می‌کند که فعلاً می‌تواند به امپراتور بودنش ادامه دهد تا بعداً با مقرر داشتن مستمری، از سلطنت کنارش بگذارند. رمولوس این پیشنهاد را می‌پذیرد، زیرا می‌داند که در این موقعیت خودکشی هیچ مشکلی را، حل نمی‌کند. او به اندازه کافی عاقل است تا بداند که بازنشسته شدن آخرین امپراتور بعد از سقوط روم، به یک معنا - به معنای گروتسک آن - ترازیک است و آن‌چنان که از ظاهر امر برمی‌آید هرگز در این سناریو نقش دیگری به جای این نقش وجود نداشته است.

در این نمایشنامه زاویه دید دیگری هم وجود دارد که نه فقط معطوف به پایان جهان نبوده بلکه معطوف به آغاز جهانی جدید است. اما این زاویه دید نیز چندان امیدبخش نیست. ادواکر نیز مشابه رمولوس است، او از گاوهای اصیل نگهداری می‌کند و فقط نتیجه کارش بهتر است. او مرد عملگرایی

است که با تاریخ کنار آمده است. اگر چه او از جنگ نفرت دارد اما به خوبی می‌داند که رهبری مردمی را بر عهده دارد که از طریق جنگ، امرار معاش و زندگی می‌کنند. بنابراین او به جنگ می‌پردازد و حتی الامکان سعی دارد این کار را از روی انسانیت انجام دهد؛ ولی موفق نمی‌شود زیرا که ژنرالها و سربازان به مرور خشن و خشن‌تر می‌شوند و این در حالی است که دیگر برای دست شستن از جنگ دیر است، او همان شاولیان ادواکری است که تفرعن تاریخی دارد، او می‌داند که همه این ماجراها به استقرار امپراتوری آلمان خواهد انجامید که به مراتب بدتر از امپراتوری روم خواهد بود و در پایان هم به دست برادرزاده خویش به قتل خواهد رسید.

ادواکر با تاریخ کنار می‌آید ولی این تاریخ است که بیشترین سود را می‌برد، او در کار گاوداری بسیار موفق است اما نمی‌تواند مسیر تاریخ را تغییر دهد. او این درک را دارد تا دریابد که در این سناریو نقش خوبی را به دست نیاورده است، زیرا بعد از این همه ماجرا این نقش خوبی نیست که به دست برادرزاده‌اش کشته شود.

برادرزاده او تنها شخصیتی است که از نقش خود راضی است. او در این نمایش پسر خوش رفتاری است که در مقابل عموی خویش مرتباً «بله، عموی عزیزم!»، «البته، عموی عزیزم!» و «همین الساعه، عموی عزیزم!» را تکرار می‌کند. او هیچ تردید و یا دغدغه‌خاطری ندارد و شمشیر کشیدن و غلاف کردن آن را به سادگی انجام می‌دهد. نامش «تئودریک» است. روزگاری ما او را «تئودوریک کبیر» خواهیم نامید. او هم رمولوس و هم ادواکر را خواهد کشت.

برای یک جفت کفش نو چقدر باید پرداخت؟

«ملاقات بانوی سالخورده» نوشته فردریک دورنمات از آن دسته نمایشهایی است که با ما می‌ماند. وقتی که ما به اجرا می‌نگریم بیشتر مجذوب کیفیتهای تئاتری آن می‌شویم تا هیبتی که نمایشنامه دارد. اما وقتی که سالن تئاتر را ترک کردیم، نمایشنامه به سادگی فراموشمان نمی‌شود. ما را از درون پیریشان می‌کند و مانند زخمی، باد می‌کند. اینکه نمایش مطمئناً به نقطه زخم اصابت می‌کند برای ما آزارنده و وحشتناک است. این حقیقت دارد که تماشاگران غربی نیز به مانند این بخش از جهان دریافته‌اند که تعریف محل ویژه زخم کار آسانی نیست. ما تقریباً در آستانه نامگذاری آن هستیم که ناگهان نمایش از تجزیه و تحلیل شدن سرباز می‌زند. نمایشنامه دورنمات پیچیده و مبهم است. در آن چیزهایی از کابوس، گروتسک، اسطوره‌های مربوط به آن و نیز چیزهایی از داستانهای پری‌وار وجود دارد. اما مهم‌ترین چیز، آن است که این نمایشها انسان را می‌آزارد و باید دانست که چرا این تأثیر را دارد؟

«گولن» شهرک کوچکی در ناحیه اروپای مرکزی است. زمانی ثروتمند و مشهور بوده: گوته در این شهر، شبی را در مسافرخانه گذرانده، برامس در آنجا کوارتتی را ساخته و حتی امروزه در کتابهای راهنما، کلیسای گولن را دو ستاره ارزیابی می‌کنند. زمانی در

اینجا کارخانه ریخته‌گری و سایر صنایع وجود داشته است، اما امروزه در آنجا فلاکت و بدبختی به چشم می‌خورد. گولن اکنون دهه‌های آخر را می‌گذراند. قطارهای سریع‌السیر بین‌المللی مانند سابق از میان گولن می‌گذرند اما دیگر در آن توقف نمی‌کنند. یک قطار محلی روزی دو بار در گولن توقف می‌کند و خیل بیکاران به سوی ایستگاه می‌شتابند و به قطارهای می‌نگرند. سالهاست که هیچ چیز تغییر نکرده و هیچ اتفاقی نیفتاده است.

اما حالا به ناگهان ثروتمندترین زن جهان - یک مولتی میلیونر - کلر زاخاناسیان قرار است به گولن بیاید. شهردار و معلم مشغول تهیه نطقهایشان هستند، دسته کر محلی و دسته موزیک شهر تمرین می‌کنند، نقاش بیکار حالا مشغول نصب پلاکاردها خوشامدگویی است. گرچه، او (کلر زاخاناسیان) وقت ندارد که توقف کند. در این سالها اولین باری است که قطار بین‌المللی در گولن می‌ایستد: کلر ترمز خطر را کشیده است! او روی سکوی ایستگاه ایستاده است و همراهانش پشت سر او هستند: شوهری که لباس ماهیگیری پوشیده و کلکسیون کاملی از وسایل ماهیگیری را همراه دارد، خدمتکار و سپس دو خواجه کور خندان. نوکرها صندوقهای بزرگ، قفس پلنگ و تابوت سیاه او را حمل می‌کنند. تخت روان باشکوهی که از موزه «لوور» گرفته شده و هدیه رئیس جمهور فرانسه است، انتظار او را می‌کشد. تخت روان توسط دو گانگستر که به مرگ با صندلی الکتریکی در زندان «سینگ سینگ» محکوم شده بوده‌اند - و به درخواست کلر زاخاناسیان آزاد شده‌اند - حمل می‌شود. یکی از آن دو گیتاری را بر شانه‌اش حمل می‌کند. کلر زاخاناسیان انسان است اما بی‌رحم و کنایه‌زن و در عین حال خوش‌مشرب. او بیش از ۶۰ سال دارد، موهای قرمز و نگاهش مانند یک مومیایی زنده است.

چیزی مانند خوابی بد، نیز چیزی از تصورات عامیانه، چیزی از ژورنالیسم احساساتی سطح پایین و چیزی از فضای کافکایی در ارتباط با همه اینها وجود دارد. دورنمات تئاترش را بر مبنای ترکیبی از همه این شیوه‌ها و عناصر و همچنین بر اساس آمیزهای شگفت‌انگیز و نگران‌کننده بنا می‌سازد. بالاتر از همه، وی گروتسک و وحشت را به شیوه‌ای جدید ترکیب می‌کند. در پرولوگ نمایش عصری از وحشت وجود دارد. آن بانوی پیر با موهای قرمز و لباس سیاه، که بدنش پر از عضوهای مصنوعی است، مشابهاً در زمان ما، همان «موئیرا» الهه یونانی تقدیر است. دست کم این نظر معلم لاتین در مدرسه گرامر محلی درباره وی است. ولی موئیرا قرن بیستم، ثروتمندترین زن روی کره خاکی است و فقط بخشی از زندگی وی آمیخته با افسانه است. کلر زاخاناسیان در گولن - جایی که پدرش در آنجا بنایی می‌کرد - بزرگ شد. پدرش مستراحهای عمومی مردانه و زنانه را در زمینهای ایستگاه راه‌آهن ساخت و این را از خود به یادگار گذاشت. کلر دختری زیبا بود و اولین عشق خود را در گولن تجربه کرد. هنگامی که وی حامله بود، عاشقش او را رها کرد و به سراغ تجارت خود رفت. کلر به هامبورگ گریخت و در دادگاه، به علت اینکه شاهدها رشوه گرفته بودند و

قسم می‌خوردند که با وی همبستر شده‌اند - محکوم شد و از گرفتن نفقه محروم گشت. بچهاش مرد، او به روسی‌خانه‌ای وارد شد و از آن به بعد بود که کسب و کارش شروع شد. اولین شوهرش مولتی میلیونر بود و در میان شوهران بعدی‌اش شاهزاده‌ها، هنرپیشه‌های معروف و حتی برندگان جایزه نوبل هم دیده می‌شدند. وی می‌تواند هر چیزی را بخرد و حالا او به گولن آمده تا عدالت را بخرد.

اولین عاشق وی در ایستگاه منتظر اوست. آنتون ایل، مانند همه آدمهای دیگر گولن، فقیر است، مغازه‌ای کوچک و ورشکسته، یک همسر و دو بچه دارد. آدمی احساساتی، بی‌ترکت، احمق و همچنین پیر و فرسوده است. اما مردم گولن معتقدند که کلر او را فراموش نکرده است و او می‌تواند مقداری از میلیونها پول او را بگیرد و گولن را به حال و روز اول خود بازگرداند. در حقیقت، کلر زاخاناسیان هیچ چیز را فراموش نکرده است. او و ایل از اولین مکانهای ملاقاتشان دیدن می‌کنند. برگهای درختان در حال خش خش کردن و پرندگان در حال آواز خواندن هستند و نویسنده به مردم شهر اجازه می‌دهد تا نقش درختان و پرندگان را بازی کنند.

بانئومیمی سورنالیستی، دیدار عشاق قدیمی را همراهی می‌کند و به همین دلیل حالت گروتسک آن ظالمانه‌تر می‌شود. همچنین آمیختگی سبکها، حالتی آزارنده به آن می‌دهد. این کابوس شاعرانه از کافکا و سورنالیستها نشئت می‌گیرد ولی دورنمات بیان تئاتری خویش را نیز به آن افزوده است. کلر زاخاناسیان چیزی را فراموش نکرده است. او در ضیافتی که شهردار به او افتخار وی داده، یک بیلین پول به مردم گولن اهدا می‌کند که نیمی از آن برای شهر و نیم بیلین دیگر متعلق به مردم شهر است. یک بیلین دیگر نیز به مردم شهر می‌دهد تا با آن آنتون ایل را به قتل برسانند. او بعد از چهل و پنج سال به گولن بازگشته است تا عدالت را خریداری کند. او برای جبران اشتباهاتش، مرگ بچهاش و آن حکم ناعادلانه در مورد نفقه به گولن بازگشته است. دو شاهد قلابی نیز حضور دارند: دو خواجه کور خندان، او سراسر دنیا را برای پیدا کردن آن دو زیر پا گذاشته و آنها را پیدا کرده، دستور داده بود که هر دو آنها را «اخته» کنند. حالا آن دو را همه جا با خود می‌برد. آن دو خواجه هر دو گروتسک و غیر واقعی هستند. و این همان گونه‌ای است که مؤلف می‌خواهد آنها باشند، در غیر این صورت آنها غیر قابل تحمل می‌گشتند.

مردم گولن اهدای آن پول را رد می‌کنند. آنها اروپایی هستند. آنها انسان هستند. گوته یک شب را در شهر آنان گذرانده و برامس کوارتتی را در همان شهر ساخته است. آنها ترجیح می‌دهند که فقیر بمانند. ولی کلر زاخاناسیان وقت زیادی دارد و می‌تواند منتظر بماند.

در گولن هیچ چیز تغییر نکرده است. به جز اینکه در مقابل مغازه ایل تابوتی قرار داده شده است که هر روز به دستور کلر زاخاناسیان دسته گلی بر روی آن گذارده می‌شود. اما خیر، چیزی تغییر کرده است! همه کفشهای نو به پا دارند. از معلم و شهردار گرفته

تا گروه‌بان شهرپای، کفشهایی نو و زرد رنگ به پا دارند. حتی واعظ کلیسا - که در مراسم ورشو مقامش به کشیشی ارتقا یافته - ناقوسی نو برای کلیسا خریده است. همه در حال خرید کفش، رادیو و تلویزیون به‌طور اقساط هستند. ایل دچار ترس می‌شود. از هوا بوی خون به مشام می‌رسد، ولی هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده است. کسی به فکر قتل نیست. آنها فقط در حال نسیه خریدن هستند.

ایل می‌ترسد. فقط اوست که می‌داند شهر کم‌کم دارد خود را برای برگزاری تشریفات قتل آماده می‌سازد، اما وقتی که در این باره صحبت می‌کند کسی به او گوش نمی‌دهد و این موضوع را باور و یا قبول نمی‌کند. حتی خودش هم این موضوع را باور نمی‌کند. ایل می‌خواهد به جای بسیار دوری، مثلاً استرالیا، برود. تمام شهر او را تا ایستگاه بدرقه می‌کند. با وجود این هیچ‌کس با وی تماس برقرار نمی‌کند و هیچ‌کس او را از این کار بازمی‌دارد. برعکس، به او می‌گویند که باید عجله کند تا قطار را از دست ندهد. ولی ایل توان ترک کردن آنجا را ندارد. از ترس خویش، مات و مبهوت مانده است، وی هزار چشم در اطراف خویش می‌بیند، او خود را میان دام احساس می‌کند. برای اولین بار خود را با چشم دیگران نظاره می‌کند و این صحنه بزرگ‌گویی متعلق به کافکا است.

حال در گولن هم‌چیز نواست. حتی ایل هم مغازه‌ای نو و عالی دارد که به صورت نسیه خریداری شده است. همسرش کت خز نوبی خریده، دخترش به تفریح می‌پردازد و پسرش برای خود ماشین آمریکایی نوبی خریده است. همگی آنها برای خود ماشین خریده‌اند. ایل قبلاً صاحب گاری فقیرانه‌ای بوده - است! - در گولن کاری را انجام داده که اگر هر کس دیگری هم جای او بود، همان کار را نه بهتر و نه بدتر از او انجام می‌داد. چه کسی نمی‌خواست که به کسب و کار خود بپردازد؟ بعدها او - مثل همه - فکر می‌کرد که زمان، اشتباهات او را از بین می‌برد. از آن پس او شروع به ترسیدن کرد، ولی حالا دیگر نمی‌ترسد. او درک می‌کند که همه، حتی همسر و فرزندان، مرگ او را از صمیم قلب قبول کرده‌اند. او خود تسلیم به مرگ شده است. او مکلیسم آن را فهمیده است. اگر چنین چیزهایی قوانین زندگی هستند، پس زندگی به هیچ‌روی ارزش زیستن را ندارد. انسان از خودش هم نمی‌تواند دفاع کند. اما ایل دست به خودکشی نمی‌زند. او نمی‌خواهد که این انتخاب را برای دیگران آسان کند. آنها خود مجبورند که مرگ وی را بر عهده بگیرند. کلر زاخاناسیان عدالت را به مبلغ یک بیلیون می‌خرد. همه آنها از شهردار گرفته تا کشیش، گروه‌بان شهرپای و معلم و قصاب به خرید کردن مشغول خواهند شد و بابت این خریدها پولی نخواهند پرداخت. از همه اینها گذشته، کلر زاخاناسیان در حال خریدن عدالت است. بنابراین ایل بر حسب اقتدار کامل قانون و به نام موازین اخلاقی و ایده‌آلها به قتل خواهد رسید. او توسط همه کس و هیچ‌کس به قتل خواهد رسید چگونه او چنین مرگی را قبول نکند؟

مردم گولن بر روی صحنه شاد و خندان رژه می‌روند. «ملاقات بانوی سالخورده» با نمونه بازی پایان می‌گیرد که انسان را به یاد آخر نمایشهای رئالیسم سوسیالیستی می‌اندازد. مردم گولن آواز

می‌خوانند، می‌رقصند، پرچمها را تکان می‌دهند و سرودی را به افتخار رفا، هنر، آزادی، عدالت و کلر زاخاناسیان سر می‌دهند. اگر «ملاقات بانوی سالخورده» یک تراژدی باستانی بود، وقتی کلر زاخاناسیان دم در مغازه ایل ظاهر می‌شود، ایل در چشمان وی حکم «موثرا» را می‌دید. در قضا فقط بوی خون استشمام می‌شد، خدای خشم (اریتی بس) ظاهر می‌شد و ایل را شکار می‌کرد. کاتارسیسم اتفاق می‌افتاد و هرچند که این عمل ظالمانه انجام می‌شد اما ما احساس آسودگی و عدالت می‌کردیم. اگر «ملاقات بانوی سالخورده» توسط ایسن نوشته می‌شد، کلر زاخاناسیان به صورت زنی فقیر و مسن به گولن باز می‌گشت. ایل هر روز او را بی‌حرکت و فرتوت در گوشه‌ای از خیابان و یا در جلوی یک کلیسا ملاقات می‌کرد. این زن هرگز کلمه‌ای سخن نمی‌گفت، با این حال ایل قادر نبود که به صورت وی نگاه کند. ایل همه‌چیز را



برای همسرش اقرار می‌کرد، همسرش او را ترک می‌کرد و بچه‌ها را با خود می‌برد و ایل با اشتباهی که سالها پیش انجام داده بود تنها می‌ماند و با خودکشی به زندگی خود پایان می‌داد. ما احساس آسودگی می‌کردیم و حساب نیز تسویه می‌شد. در نمایشنامه «ملاقات بانوی سالخورده» نوشته دورنمات هم حساب تسویه می‌شود اما به قیمت یک جفت کفش برای هر یک از ساکنان گولن، یک بیلیون پول کلر با نظم اخلاقی درگیر شده است. این مبلغ بیش از اندازه گزاف است و به همین دلیل این نمایشنامه درباره جنایت و مجازات و یا اجرای عدالت درباره آنتون ایل و یا یک نمایشنامه خانوادگی و اخلاقی نیست. در «ملاقات بانوی سالخورده» عامل وحشتی وجود دارد و این عامل وحشت است که آن را مدرن می‌سازد.

قبل از جنگ من عادت داشتم که در شهر ورشو به آرایشگاهی در «چه میلنا» بروم، آرایشگر ژوزف نام داشت و آدم مرتجعی بود و درباره یهودیان جوکهای مستهجنی تعریف می‌کرد. تا اینکه روزی او را بسیار عصبانی و رنگ‌پریده دیدم، زیرا فاشیستهای لهستانی که گروه «پیااسکی» نامیده می‌شدند،

شیشه‌های پنجره آرایشگاه روبه‌روی او را که یهودی بود شکسته بودند. آرایشگر من مرتباً تکرار می‌کرد: ما کاتولیک هستیم، ما اروپایی هستیم، این کار شرم‌آور است. چند سال بعد، در دوران اشغال آلمانها، از آنجا می‌گذشتم، دیدم که ژوزف همان مغازه یهودی سابق را که شیشه‌هایش را شکسته بودند تصرف کرده است. برای اصلاح موهایم در آستانه ورود به آرایشگاه بودم که در همان لحظه کسی به من هشدار داد: ژوزف عادت به اخاذی از مشتریان آرایشگر پیر یهودی دارد.

البته این فقط یک تجربه از زندگی واقعی است که فقط در نمایشنامه دورنمات می‌توان آن را خواند و یافت. همچنین در این نمایشنامه می‌توان چیزی از فضای زمان جنگ در سوئیس را یافت، کشوری که در آن زمان در آستانه ورود به جنگ هیتلری قرار گرفته بود و در همین اثنا به تجارت می‌پرداخت و در حال ثروتمند شدن بود. کشور سوئیس که در آن زمان از عامل وحشت فلج شده بود، چه کار دیگری می‌توانست انجام دهد؟ به همین طریق، مطمئناً در این نمایشنامه چیزی از حال و هوای سال ۱۹۵۶ وجود دارد. حال و هوای آلمان غربی را دارد که نویدبخش طلوع سعادت پرحرارتی از پس بیداری از مرگ و خرابی است.

مؤلف در یادداشتی پس از نمایشنامه می‌نویسد: «کلر زاخاناسیان مظهر عدالت یا برنامه مارشال نیست و با این حال کمتر از آخرالزمان هم نیست». آیا احتمالاً او از تمامی کنایات مدرن و موضوعات روز در آلمان، که از روی صحنه به گوش می‌رسیدند نگران شده بود؟ شاید حق با او بوده باشد. من دلم نمی‌خواهد که این نمایشنامه در خشان را ساده و یا معنای محدودی را بر استعارات آن تحمیل کنم. به عقیده من کینه و عامل وحشتی که در این نمایشنامه هست از تمامی کنایاتی که انسان می‌تواند درباره آن فکر کند، جهانی تر است. زیرا در آن اعتقاد عمیقی بر این مینا وجود دارد که انسان می‌تواند به بهای بیش از اندازه نازلی مردم را وادار به انجام هر کاری کند، فقط به بهای یک جفت کفش! آنها با انجام یک قتل دسته‌جمعی موافقت می‌کنند و وقتی که آن قتل را انجام می‌دهند به خود می‌قبولانند که این کار را به نام عدالت و تحقق آرمانها انجام داده‌اند. این یک وجه مدرن از نمایشنامه «ملاقات بانوی سالخورده» است: شکوفایی ایدئولوژی از کنشهای عملی، ایدئولوژی به هر قیمت و آن هم به سفارش دیگران، نه با رضایت خود انسان، بلکه به‌طور خیلی ساده فقط برای زیستن.

چند روزی پس از اولین اجرای نمایش «ملاقات بانوی سالخورده» توانستم گزارش تکان‌دهنده‌ای را درباره اینکه چگونه «آلک» توسط جتر بازان فرانسوی مورد ابدا و شکنجه گرفته بود بخوانم. صحنه‌هایی از ملاقات بانوی سالخورده به یاد آمد. در نمایشنامه دورنمات، مطمئناً آگاهی اساسی و مهمی درباره این مسئله وجود دارد که در این سی ساله اخیر، تمام کشورها، یکی پس از دیگری، دستخوش موجی از شکنجه شده‌اند. هر بار مردم به نام عدالت و عالی‌ترین آرمانها، مورد شکنجه قرار می‌گیرند و هر بار مردم گولن این موضوع را می‌پذیرند.